

تاریخ اسلام



عشرون سئو سال زده
زهرامناصح

شب گذشته خواب پشت پلک‌هایم قفل شده بود و تا خود صبح بیدار بودم. بدون اینکه توانسته باشم پلک‌هایم را ببندم دفترچه کهنه ای بدجوری ذهنم را مشغول کرده بود. یادداشت‌هایش ره‌ایم نمی‌کرد. بارها کاغذهای کهنه اش را زیرورو کردم و نوشته‌هایش را موبه موخواندم. نوشته مربوط به خاطرات شخصی است که هیچگونه اطلاعی از او ندارم. البته نوشته‌ها زیاد واضح و مفهوم نیست. گوشه بیشتر کاغذها بر اثر سپری شدن زمان از بین رفته و از فشار نم و رطوبت، جوهر قلم روی کاغذ پخش شده است و خواندن را دشوار می‌سازد. لای این چند ورقه کهنه چند قطعه عکس کوچک سیاه و سفید به چشم می‌خورد که عکس زن و مرد جوانی بیشتر جلب توجه می‌نماید. پشت یکی از عکسها نوشته شده است ۱۳۱۴/۹/۳ - پروین السادات صدر صفوی.

دفترچه کهنه و عکس‌ها را لای پوشه‌ای جا می‌دهم و از جایم برمی‌خیزم و به طرف پنجره می‌روم و آن را باز می‌کنم. آفتاب تازه‌ای از پشت درختها بالا آمده است. جریان تازه ای به داخل می‌تازد و بال پرده حریر را با قدرت به طرف خود می‌کشد. از پشت این پرده به دور دستها دقیق می‌شوم و شهر را از

غرب تا شرق زیر نظر می گیرم. در این شهر به این شلوغی چه می گذرد؟ کاش می شد تاریخ را مثل دکمه رادیو ضبط پس و پیش کرد و با لحظه ها همراه شد و آرزو می کنم کاش پروین السادات زنده بود و سوالات مجهول مرا پاسخ می داد ولی می دانم غیر ممکن است بعد از این همه سال او زنده باشد. محال است چون چند دهه از خاطرات این دفترچه می گذرد.

از اتاق بیرون می آیم. داخل آشپزخانه، مادر کنار میز صبحانه ایستاده و مشغول تهیه صبحانه است. با دیدن من می گوید:

- ستوده جان صبحانه می خوری مادر؟

- نه مامان... فقط چای می خورم. زیاد میل به خوردن ندارم.

مادر فنجان چای داغ را روی میز می گذارد و می پرسد:

- دیروز به سهیلا سر نزدی مادر، منتظرت بود.

- فرصت نکردم.

- امروز چی؟ خواهرت دست تنهاست به کمکت احتیاج دارد. برو از این بچه

احوالی پیرس.

در همین موقع پدر وارد آشپزخانه می شود. صندلی پشت میز را عقب می کشد و می نشیند.

- عجب هوایی!

دستش را دراز می کند و فنجان چای را به طرف خود می کشد. نگاهش را به من می دوزد و دنباله حرفهایش می گوید:

- راستی ستوده، یادت نرود کاغذی که روی میز گذاشتم برداری.

چای را می نوشم و از جا بلند می شوم. مادر می پرسد:

- کجا می روی؟

- بیرون از شهر. دلم می خواهد نگاهی به آن خانه قدیمی بیندازم.

- پس خواهرت چی؟ مادر، بیچاره بچه‌ام امروز منتظر توست!
 صدای پدرم را به دنبال حرفهای مادرم می‌شنوم.
 - اِه... خانم من نمی‌دانم چرا سهیلا برای بچه‌اش پرستاری دست و پا
 نمی‌کند؟ همیشه منتظر کمک این و آن است.
 - آخه به هیچ کس اعتماد ندارد.
 - این همه پرستار، یعنی به یکی اعتماد ندارد.
 بدون توجه به جرو بحث و ادامه حرف پدرم، کاغذ یادداشت را از روی میز
 برمی‌دارم و آدرس را چند بار می‌خوانم. آماده می‌شوم و از خانه بیرون می‌آیم.
 پدرم از آشپزخانه بیرون می‌آید و می‌گوید:
 - ستوده، چند تا خرت و پرت توی زیر زمین آن خانه هست انگار صاحبخانه
 فراموش کرده آنها را ببرد از کارگرهای ساختمان بخواه داخل صندوق عقب
 اتومبیل جا بدهند. راستی تا فراموش نکردم از قول من به آقای شیرازیان سلام
 برسان بگو حتما خدمت می‌رسیم.

در مورد یادداشتهای و مشخص مورد نظرم هیچ صحبتی با پدرم نداشته‌ام نمی‌دانم
 تا چه حد از وضعیت این خانواده اطلاع دارد. او ابتدا از اینکه روی یادداشتهای
 کنجکاوی داشته باشم زیاد راضی نبود ولی به اصرار من اجازه داد یک شب
 پیشم بماند.

از خانه بیرون می‌آیم و با هزار امیدی که به آن امید ندارم راهی خارج از شهر
 می‌شوم. امیدوارم هنوز کارگرها، باقیمانده ساختمان را خراب نکرده باشند ولی
 وقتی به آنجا می‌رسم طوفان آه از نهادم برمی‌آید. فضایی که روزی در آن
 زندگی جریان داشته، حالا زمان فقط یاد و خاطراتش را در خود پنهان کرده
 است. دیگر نه از آن اتاقها اثری باقی مانده است و نه از پنجدری‌های بزرگ با

اتاقهای تودرتو، نه ستونهای بلند و دالانهای تاریک و پیچ در پیچ. فقط یک قسمت از ساختمان هنوز خراب نشده است سرداب و قسمت زیر ساختمان که مربوط به انبار بوده است.

مهندس ساختمان به سویم می‌آید. حالش را می‌پرسم و او توضیح می‌دهد خیلی مراقب باشید نیمی از خانه به دلیل قناتهای بزرگ زیرزمینی نشست کرده است. به او قول می‌دهم مواظب خود باشم. کلاه ایمنی روی سر می‌گذارم و از او تشکر می‌کنم.

به محیط اطرافم دقیق می‌شوم. خانه‌ای که روزی زیبا بوده، جایی که زمانی شور و هیجان در آن وجود داشته، حالا تبدیل به تل خاک شده و چیزی از آن باقی نمانده است. درست وسط حیاط، کنار تالابی رنگ و رورفته که برگهای پلاسیده روی آب مانده شناورند می‌ایستم. درختهای خاک گرفته حیاط، کوتاه و بلند خیلی منظم کنار یکدیگر صف کشیده‌اند انگار پنجه در پنجه یکدیگر افکنده اند مبدا کارگراها آنها را از ریشه درآورند. برگهای درختان رنگ باخته‌اند و در میان شاخه‌های انبوه و خم شده و خاک گرفته، چند گنجشک یک ریز بدون توجه به هیاهوی اطرافشان جیک جیک می‌کنند. بوته‌های سوسن پژمرده آخرین لحظه‌های حیات را می‌گذرانند. حس می‌کنم چیزی از میان این فضای تهی وجودم را با جاذبه‌ای مرموز به سوی خود می‌کشاند. با احتیاط از پله‌هایی که به سرداب منتهی می‌شود دو سه پله پایین می‌خزم. آرام، بدون اینکه سکوت بشکند یا لطمه‌ای به زمان وارد شود. هر لحظه ممکن است سقف و دیوارهای بلند سرداب که از گذشت سالیان تاول زده‌اند ریزش کنند. بوی نا و کهنگی در تونل‌های کشدار سرداب پیچده. با اینکه پنجره‌ها باز هستند و نسیم توی سرداب می‌زند و خاطرات را به یغما می‌برد اما بوی اصالت هنوز در جای جای این

سرداب قدیمی وجود دارد. این بو و فضا ماندگارم می‌کند تا گذشته تاریخی این خانه قدیمی را مرور کنم. پرواز افکارم به لحظه های تاریخ، مجبورم می‌کند کمی اطرافم را به دقت بنگرم. چمدانی با رویه مخمل قهوه‌ای، که غبار زمان رنگ و روی آن را برده است درست زیر طاقچه‌ای که چند خمره خالی در آن جای دارد قرار گرفته است. لحظه‌ای مکث می‌کنم و در خیالاتم به دنبال گنجی هستم. شی قدیمی، چیزی که برآیم حرف بزند اما وقتی درش را باز می‌کنم به جز چند تا خرت و پرت خاک گرفته چیزی به چشم نمی‌خورد. عقب می‌روم یک گام به جلو، یک چرخ به دور خود و نگاهم بر طاق گود سرداب، تنها صدای پای من است که سکوت را می‌شکند و فضای خفته را در هم می‌گیرد. حالا صدای مبهم باد، چه صدای غمینی، گوئی آه سردی است که از سینه پردرد تونلها و فضا بر می‌خیزد و در فضا می‌پیچد.

از سرداب بیرون می‌آیم. یکی از کارگرها چمدان را در صندوق اتومبیل جای می‌دهد. برای آخرین بار نگاهی به ساختمان مخروبه می‌اندازم و با خاطراتی که در آن مدفون شده است خداحافظی می‌کنم.

از جاده خاکی پشت دهکده به طرف شهر اتومبیل را می‌رانم. توی شهر، بعد از عبور از چند پیچ و خم به مقصد می‌رسم. در گوشه‌ای اتومبیل را پارک می‌کنم. خیابان خلوت است. نسیم لابه‌لای شاخه درختان می‌پیچد و برگهای سبز را در تسخیر خود می‌گیرد. نگاهی به آدرس می‌اندازم و از اتومبیل پیاده می‌شوم. ساختمانی زیبا، نظرم را به خود جلب می‌کند. ساختمان شباهت زیادی به عمارتی خیال انگیز دارد. نمای خانه با سنگهای مرمرین، زیر نور خورشید زیبا جلوه می‌کند. محو تماشای معماری زیبای این خانه می‌شوم با این که زمان زیادی از خاطراتی که خوانده‌ام می‌گذرد ولی باز آن عظمت و جلال وجود

دارد. دستم را روی زنگ می فشارم. صدای خانم جوانی بعد از چند دقیقه در دستگاه آیفون می پیچد.

- بله. بفرمایید.

از اینکه شانس داشتم و می توانم با یکی از افراد این خانواده محترم دیداری داشته باشم در پوست خود نمی گنجم. با شادی تمام می گویم:

- ببخشید خانم منزل آقای شیرازیان.

- بله خانم. بفرمایید.

- من دختر مهندس اتابک هستم.

- بفرمایید. خوش آمدید.

در گشوده می شود. به داخل می روم و آرام در را پشت سر خود می بندم. به محض ورود چشمانم نظاره گر باغی می شود که منظره زیبا و مصفايي دارد. میخکوب بر زمین، مبهوت از شکوه، چه می بینم گویی تکه ای از بهشت را در اینجا جای داده اند. چه باغی! بسیار عالی! مرده در این بهشت جان می گیرد. لحظه ای هوای سبک و پاکیزه را می بلعم. احساس اینکه در بهشتی از شادابی و تمیزی ایستاده ام. مستقیماً به طرف ساختمان می روم. با هر گام و یک نگاه یکی از زیباییهای خداوند در مسیر راهم، درختهای شمشاد جوان زیادی وجود دارد سبز سبز. بعد از هر چند اصله درخت، یک تیرک چراغ برق در لابه لای شاخ و برگها، کنار نیمکتی پنهان شده است. چند اصل درخت پیر که تازه به بار نشسته اند میان این همه طراوت و تازگی دنیای دیگری را رقم می زنند. درست وسط باغ میان استخری بزرگ، فواره ای خودکار و بازو بسته می شود انگار که قلقلکش می دهند و آب رقص کنان هنوز بالا نیامده پایین می پرد و درون حوض پنخس می شود.

اعتقادی نه او انگریزوں نے صرف ایک مصلحت اور طرف
کاٹ کر مرخصیوں سے و جوتہ ہی اٹنی بھری و تصور میں
دوہم، بھنی عمیق کشیدہ نا از اشد را به اشد طور
جارقند را از هر حال فریدم و به اسباب بر عتد کسی نه
زیر لبه دانش را در از ردم "صحیحی را اطر است که
بمصرف است همه عمر تو لبه خاطر نه بختی را
بند"

صد به خیمه نه از جا فریاض



ISBN:978-600-5981-49-0



9 786005 981490

